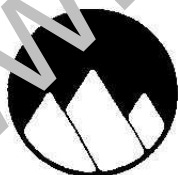


کتاب دزد

مارکوس زوساک
ترجمه‌ی فاطمه جابیک



نشر میلکان

www.ketab.ir

سرشناسه: زوساک، مارکوس، ۱۹۷۵ - م. Zusak, Markus

عنوان و نام پدیدآور: کتاب‌دزد؛ مارکوس زوساک؛ ترجمه فاطمه جابیک.

مشخصات نشر: میلکان، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۴۸۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۱۲-۶۵-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Book Thief

موضوع: داستان‌های استرالیایی — قرن ۲۰ م.

شناسه‌ی افزوده: جابیک، فاطمه، ۱۳۶۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۳۲۳/۹۱۵ د ۱۳۹۶

رده‌بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۳۲۰۷۰

کتاب دزد
مارکوس زوساک
ترجمه‌ی فاطمه جاییک

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

چاپ اول، ۱۳۹۸

تیراژ ۱۱۰۰ نسخه

شاب ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۱۲-۶۵-۱



نشر میلکان

نشر میلکان: تهران، خیابان آزادی، خیابان نوفلاح، پلاک ۶۵، واحد ۲

۶۶۴۲۰۹۹۸

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

پیش گفتار. ۹

بخش اول: کتاب جیبی قبرگن. ۲۱

بخش دوم: شانه بالا انداختن. ۷۵

بخش سوم: نبرد من. ۱۱۱

بخش چهارم: مرد بالای سر. ۱۵۳

بخش پنجم: سوت زن. ۲۱۳

بخش ششم: حمل کننده ی رویا. ۲۷۱

بخش هفتم: فرهنگ لغت و کلمات مترادف کامل دودن. ۳۱۱

بخش هشتم: لغت انداز. ۳۵۷

بخش نهم: آخرین انسان غریبه. ۴۰۳

بخش دهم: شتاب دزد. ۴۳۱

بخش یازدهم: پایانی. ۴۶۹

پی نوشت. ۷۷

پیش‌گفتار

رشته‌کوهی از جنس پاره‌سنگ
که راوی ما در آن،
خودش، رنگ‌ها و کتاب‌دزد را معرفی می‌کند.

www.ketab.ir

مرگ و شکلات

اول رنگ‌ها.

بعد انسان‌ها.

معمولاً همه چیز را به این ترتیب می‌بینم.

یا حداقل سعی می‌کنم.

یک حقیقت کوچک

می‌میرید.

صادقانه بگویم، تمام دلم را می‌کنم تا با نشاط با این موضوع برخورد کنم. با این حال علی‌رغم همه‌ی تلاش‌های من، بیشتر مردم به دیده‌ی تردید به من نگاه می‌کنند. خواهش می‌کنم به من اعتماد کنید. قطعاً من هم می‌توانم با نشاط باشم. من هم می‌توانم باشعور باشم؛ بساز و بااخلاق. و این‌ها و ... مورد از «ب»های صفات اخلاقی‌ام هستند. فقط از من نخواهید باعاطفه باشم. من و عطران هیچ ربطی به هم نداریم.

واکنش نسبت به حقیقت ذکر شده

آیا شما را نگران می‌کند؟

خواهش می‌کنم نگران نباشید.

هرچه نباشم منصف هستم.

— درست است، خودم را معرفی نکردم.

نقطه‌ی شروعی وجود نداشت.

می‌پرسید ادبم کجاست؟

می‌توانم خودم را معرفی کنم، اما واقعاً نیازی نیست. خودتان — بسته به انواع متغیرهایی که در زندگی‌تان هست — به‌زودی و به‌خوبی با من آشنا خواهید شد. همین‌قدر بدانید که بالاخره در نقطه‌ای از زمان و با رفتاری کاملاً دوستانه، بالای سرتان حاضر می‌شوم. روح‌تان در دستان من خواهد بود. درحالی‌که رنگی روی شانه‌ام نشسته است و به‌آرامی شما را با خودم می‌برم.

در آن لحظه حتماً دراز کشیده‌اید. به ندرت پیش می‌آید با کسی برخورد کنم که ایستاده است. در کالبدتان جای گرفته‌اید. شاید کسی متوجه چیزی شود؛ صدای جیغ روی سطح هوا شُرّه می‌کند و پایین می‌ریزد. بعد از آن، تنها صدایی که شنیده می‌شود صدای نفس‌های من است؛ و صدای رایحه‌ی قدم‌های من.

مسئله این است که در لحظه‌ای که برای بردن تان می‌آیم، چیزها چه رنگی دارند؟ آسمان چه خواهد گفت؟

ده دم آسمان شکلاتی‌رنگ را دوست دارم. تیره. شکلاتی تیره. مردم می‌گویند این رنگ به من می‌آورد. خودم شخصاً سعی می‌کنم از همه‌ی رنگ‌هایی که می‌بینم لذت ببرم. از همه طایف رنگی. حدود یک میلیارد طعم مختلف که می‌توان گفت هیچ کدام تکراری نیستند و یک اسم برای آن‌ها نمی‌توانید. باعث می‌شود استرس کمتری داشته باشم. به من آرامش می‌بخشد.

یک فرضیه‌ی کوچک

مردم رنگ‌های هر روز را فقط در آغاز و پایان روز می‌بینند، اما

از نظر خرد متأسفانه واضح است که هر روز ترکیبی از

پرده‌های رنگی را در ذهن‌های زیاد در هر لحظه است.

هر ساعت از روز می‌تواند هزاران رنگ مختلف داشته باشد.

رنگ زرد موم. آبی با لکه‌های تیره و تار.

به خاطر نوع کارم، سعی می‌کنم این نکات توجه کنم.

همان‌طور که قبلاً هم تا حدی اشاره کردم، فقط همین عوامل حس می‌کنند که نکته‌ی مثبت کار من به حساب می‌آیند. باعث می‌شوند عقلم را درست ندانم. با توجه به مدت‌زمان طولانی‌ای که مشغول این کار هستم نیاز به چیزی برای آرامان با شرایط دارم. مشکل این جاست که مگر کسی برای جایگزینی‌ام پیدا می‌شود؟ کسی هست که وقتی مشغول استراحت در یکی از مقاصد گردشگری همیشگی و کلیشه‌ای شما — چه در مناطق گرمسیر و چه در مناطق سردسیر و مناسب اسکی — هستم به این کار برسد؟ البته که جواب منفی است و درست به همین دلیل است که آگاهانه و عامدانه تصمیم گرفتم به جای تعطیلات از عوامل حس‌پرتی مختلف در حین کار استفاده کنم. نیازی به گفتن نیست که دائماً به این تعطیلات نیاز دارم، و به رنگ‌ها.

ولی شاید هنوز هم از خودتان پرسید چرا باید به تعطیلات و استراحت نیاز داشته باشد؟ قصد دارد حواسش را از چه چیزی پرت کند؟

در این جا به نکته‌ی بعدی می‌رسیم.

به آدم‌های به‌جامانده.

بازماندگان.

همان‌هایی که تاب دیدن‌شان را ندارم ولی خیلی اوقات ناچار می‌شوم این کار را بکنم. چشمم عمداً دنبال رنگ‌هاست، چون می‌خواهم به آن‌ها فکر نکنم ولی هرازچندگاهی با کسی روبه‌رو می‌شوم که جا مانده است و در میان پازلی از رویارویی با حقیقت، ناامیدی و غافلگیری فرو می‌ریزد. این‌ها قلب‌هایشان سوراخ است و ریه‌هایشان خسته و کوفته.

این خودش مرا یاد موضوعی می‌اندازد که می‌خواهم امشب برای شما تعریف کنم؛ یا امروز... هر ساعت و هر رنگی... این داستان یکی از همان‌هایی است که همیشه در زمره بازماندگان هستند و در کار به‌جاماندگی خیره‌اند.

در این داستان کوتاهی است که موضوعات مختلفی دارد، از جمله:

- یک دختر
- تعدادی سگ
- یک آکارو نو
- تعدادی آلمانی متعصب
- یک مشت زن یهودی
- و مقادیر زیادی دزدی

کتاب دزد را سه بار دیدم.

کنار خط راه آهن

اولین بار سفیدی بود. یک سفیدی کورکننده.

احتمالاً بعضی از شما دارید فکر می کنید که سفید رنگ نیست و چرندیات مسخره ای مثل این... خب، من به شما می گویم که قطعاً هست. سفید بدون شک یک رنگ است و گمان نکنم خیال بگومگو کردن با مرا داشته باشید.

یک اعلامیه ی آرامش بخش

خواهش می کنم — علی رغم حرف تهدید آمیزی که زدم — آرام باشید.

من حرف زیاد می زنم...

من اهل خشونت نیستم.

من قصد آزار کسی را ندارم.

من صرفاً یک نتیجه هستم.

بله... سفید بود.

انگار تمام کره ی زمین سفید پوشیده بود. انگار سفید تنش کرده بود. همان طور که شما پلیور تن تان می کنید. کنار خط راه آهن ردّ سایی دیده می شد که تا میج توی برف فرو می رفتند. درخت ها روکشی از جنس یخ داشتند. حتماً خودتان حدس می زنید که کسی مُرده بو نمی شد او را همان طور روی زمین رها کرد. البتّه عللاً شکای وجود نداشت، ولی به زودی راه باز می شد و قطار باید به حرکتش ادامه می داد.

دو سرباز ایستاده بودند.

یک مادر و دختر هم بودند.

و یک جنازه.

مادر، دخترش و جنازه به سکوت و لجاجت شان ادامه می دادند.

«خب می خوای چی کار کنم دیگه؟»

یکی از سربازها قذبلند و دیگری قد کوتاه بود. سرباز قذبلند — علی رغم این که ارشد نبود — همیشه اول حرف می زد. به سرباز قد کوتاه و چاق تر نگاه کرد. همان که صورت تپل و قرمزی داشت.

جوابش این بود: «خب، نمی شه که همین جوری ول شون کنیم، می شه؟»

سرباز قذبلند، که کم کم داشت بی طاقت می شد، گفت: «چرا نمی شه؟»

سرباز قد کوتاه ناگهان انگار منفجر شد. سرش را بالا گرفت و به چانه‌ی سرباز قد بلند نگاه کرد و داد زد: «اشپینست دوو؟ مگه عقل نداری؟!» خشم و انزجاری که در صورتش بود هر لحظه بیشتر می‌شد. صورتش سرخ‌تر شد. گفت: «بیا!» و راه افتاد و به‌سختی بین برف‌ها جلو رفت. «اگه لازم باشه سه‌تاشون رو بلند می‌کنیم و می‌بریم توی قطار. به ایستگاه بعد هم خبر می‌دیم.»

و خود من همان‌موقع مرتکب یکی از ابتدایی‌ترین اشتباهات شده بودم. نمی‌توانم میزان ناامیدی‌ای را که نسبت به خودم احساس می‌کردم با کلمات وصف کنم. اولش همه‌ی کارها را درست انجام دادم:

اول به آسمان سفید و رنگ کورکننده‌اش نگاه کردم که در کنار پنجره‌ی قطار در حال حرکت بود. بعداً سفیدی‌اش را مثل هوا به درون ریه‌ام کشیدم ولی بعد... جا زدم. و ادا دادم. چیزی مردم را جلب کرد. دختر. کنجکاوای کارم را ساخت و آخر سر به خودم اجازه دادم که تا وقتی برآمده‌ی ساری - ره می‌دهد، بمانم و تماشا کنم.

بیست‌وسه دقیقه بعد، قطار که متوقف شد، من هم با آن‌ها پیاده شدم.

روح کوچکی در آن سرسبز بود.

سمت راست‌شان ایستاده بود.

گروه دوفره‌ی نگهبانان قطار آمدند سمت مادر، دختر و جنازه‌ی کوچک پسر. کاملاً خاطرم هست که آن روز صدای نفس کشیدنم بلند بود و تعجب کردم که چطور سربازهایی که از کنارم رد شدند متوجه حضورم نشدند. تمام دنیا زیر وزن آن همه برف، کش می‌آمد.

سمت چپم، شاید حدود ده متر آن طرف‌تر، دختری ایستاده بود. یده با معده‌ی خالی ایستاده بود. یخ کرده بود.

فکش می‌لرزید.

دست‌های یخ‌کرده‌اش را به سینه زده بود.

اشک روی صورت کتاب‌دزد یخ زده بود.